

خدا جون سلام به روی ماهت...

# درخت نفرین شده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# درخت نفرین شده

کریستین تورسنس | محمد حامد شاهمرادی

سرشناسه: تورسنس، کریستین

Thorsness, Kristin

عنوان و نام پدیدآور: درخت نفرین‌شده / نویسنده کریستین تورسنس؛ مترجم محمدحامد شاهمرادی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۲۴۴ص؛ ۲۱،۵×۱۴،۵ س.م.

شابک: ۹۴۳-۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: The wicked tree, 2019.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: شاهمرادی، محمدحامد، ۱۳۶۸، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۲۶۰۵

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۲۲۸۰۸۹۵

۷۱۵۳۲۰۱



انتشارات پرتقال

درخت نفرین‌شده

نویسنده: کریستین تورسنس

مترجم: محمدحامد شاهمرادی

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: سمیرا امیری

ویراستار فنی: روزین فهم‌حصاری - زهره حیدری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۴۳-۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: کاج

صحافی: مهرگان

قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به محبوب‌ترین‌هایم:  
جیسون، پشت‌وپناه من  
جک، سرچشمه‌ی الهام من  
و لیدیا، روح و روانم.  
ک.ت

تقدیم به هارپر  
م.ش



THE WICKED TREE

Copyright © 2019 by Kristin Thorsness

Published in the United States of America  
by Month9Books, LLC

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب THE WICKED TREE

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



## فصل یک

تاو نزدیک جنگل درنگ کرد. آفتاب بی‌رمق عصر، پشتش را گرم می‌کرد، ولی نسیمی که موهایش را به هم می‌ریخت، سرمای گزنده‌ای داشت. اولین چهارشنبه‌ی ماه اکتبر بود. تابستان تمام شده و پاییز از راه رسیده بود. با دقت به درخت‌ها نگاه کرد، ولی فقط تا پنج‌شش متر پیش رویش را می‌توانست ببیند. تنه‌ی سیاه درخت‌ها در هم فرومی‌رفتند و شاخه‌هایشان، تارهای درهم‌تنیده‌ای را پدید می‌آوردند و نور را خفه می‌کردند. تاو اخمی کرد و زیر درختان پناه گرفت.

اتفاقی نیفتاد.

البته که اتفاقی نیفتاد. تاو توی دلش گفت به خودت بیا. به خودش قول داده بود که اوضاع در ویرجینیا فرق کند و شجاع‌تر باشد. پس شجاع باش. تاو شانه‌هایش را صاف کرد، کوله‌پشتی‌اش را تنظیم کرد و زیر چتری از برگ‌ها به راه افتاد. حواسش بود در جایی راه برود که هنوز نور بر آنجا می‌تابید. نفسی کشید و لبخند زد. بینی و ریه‌هایش داشت پر می‌شد از هوایی که بوی خاک می‌داد. روی زمین نرم چند قدم دیگر برداشت و به تخته‌سنگی رسید که رویش را خزه پوشانده بود و ارتفاعش بلندتر از کمر او بود. کناره‌های همه‌ی برگ‌های دور و بر تاو کم‌کم به رنگ زرد و قهوه‌ای درمی‌آمدند. نور جواری از بین درختان می‌تابید که همه‌چیز، از جمله آن تخته‌سنگ، زیر تابش نور به رنگ سبزمانندی درآمده بود. تاو دستش را بالا برد. از اینکه دستش هم توی نور به رنگ سبز درآمده بود، ذوق کرد.

نور به سرعت داشت محو می‌شد و جنگل تیره از سایه‌ها پُر می‌شد. ناگهان

انگار سایه‌ها به شکل خطرناکی به سمت بدن تاو خم شدند. وای، نه! قلبش به تپیدن افتاد.

«تاورین! تاورین کریت! دارم می‌بینمت! از بین اون درخت‌ها بیا بیرون!» تاو دور خودش چرخید و اخم کرد. میلی بود؛ دخترخاله‌ی مادرش که داشت توی حیاط می‌دوید. شاید هم نوه‌ی خواهر مادرزرگش بود؟ خیلی مطمئن نبود که دقیقاً چه نسبتی با او دارد. میلی چشم‌های درشتی داشت. موهایش را بالای سرش جمع کرده بود و یک‌دسته موی خاکستری کنار صورتش آویزان بود. داشت با عجله به سمت تاو می‌آمد و بازوهایش را با سرعت عقب‌وجلو می‌برد. نزدیک جنگل مکئی کرد؛ تقریباً در همان جایی که تاو ایستاده بود. بعد رفت سمت درخت‌ها، سراغ تاو و دستش را محکم گرفت. تاو بازویش را چرخاند و گفت: «آخ! دارم می‌آم، دارم می‌آم. ولم کن!» ولی میلی او را ول نمی‌کرد. با اینکه خیلی لاغر بود، زور زیادی داشت. تاو بازویش را منقبض کرد و به این فکر افتاد که آن را از دست میلی بکشد بیرون. تقریباً هم‌قد او بود. مطمئن بود که اگر وزنش را بیندازد روی دستش، می‌تواند در برود. ولی اگر این کار را می‌کرد، آن‌وقت میلی پیش مادر تاو چغلی می‌کرد. کلی هم به آن آب‌وتاب می‌داد، و بعد احتمالاً تاو توی خانه زندانی می‌شد. ارزشش را نداشت. آهی کشید و کوتاه آمد.

تاو گذاشت میلی او را در طول چمنزار با خود بکشد و ببرد. به پله‌های سنگی رسیدند و بعدش از در کناری وارد خانه‌باغ بزرگی شدند که از ماه آگوست شده بود خانه‌ی تاو و مادرش. میلی، تاو را جلوتر از خودش هل داد توی آشپزخانه و تاو تلوتلوخوران افتاد روی میز چوبی بلندی که مادرش و یونیس<sup>۲</sup> - مادرزرگ مادرش - پشت آن نشسته بودند.

مادرش غرزد و گفت: «تاوا!» و درست قبل از اینکه فنجانش چپه شود، آن را گرفت. «مواظب باش!»

---

1. Tavorian Kreet

2. Eunice

تاو دندان‌هایش را روی هم فشرد و گفت: «اون هلم داد.» میلی که دیگر داشت کلافه می‌شد، گفت: «نه. من نبودم لی‌لا، تو که حرفش رو باور نمی‌کنی، مگه نه؟» میلی انگار همیشه کلافه بود. مادر تاو چشم‌چرخاند به سمت دخترخاله‌اش و گفت: «نه، البته که نه، میلی.» بعد چشم‌هایش را باریک کرد و به تاو نگاهی انداخت. ابروهای تاو در هم رفت. نمی‌فهمید چرا مادرش به او چشم‌غره می‌رود. او که کاری نکرده بود. تقصیر او نبود که میلی آدم مسخره‌ای بود. مادر بزرگ یونیس چیزی نگفت. ولی تاو وقتی داشت روی یکی از صندلی‌های روبه‌روی او ولو می‌شد، لبخند کمرنگی را روی لب‌های او دید. مادر بزرگ یونیس، پشت به دیوار آجری قهوه‌ای‌رنگ نشسته بود. مثل همه خانه‌هایی که مدت‌ها از روزهای باشکوهشان فاصله گرفته‌اند، آجرهای این خانه هم داشت می‌ریخت. مادر بزرگ یونیس با چشم‌های موش‌مانندش که انگار برای صورتش خیلی ریز بودند، رو کرد به تاو و به او خیره شد. تاو پلکی زد و رویش را برگرداند. یاد مادر بزرگ ربکا - مادر مادرش - افتاد که به پدر تاو می‌گفت همه‌ی فک و فامیل توی ویرجینیا «عجیب و غریب» هستند و تاو باید از آن‌ها دور بماند. ولی وقتی مادر بزرگ ربکا فوت کرد، تاو و مادرش تنها شدند و مادر تاو می‌خواست که نزدیک خانواده‌اش زندگی کند. می‌گفت که پدر تاو هم همین را می‌خواست. البته، تاو خیلی در این مورد مطمئن نبود. میلی با چشم‌های گردشده و نگاهی نگران گفت: «لی‌لا، می‌دونی پسر تو رو کجا پیدا کردم؟»

مادر تاو، نفسش را با ناراحتی بیرون داد. «بگو دیگه، میلی. از این بازی حدس بزن چی چی خوشم نمی‌آد.»

میلی که داشت دوباره کلافه می‌شد گفت: «نمی‌دونم چرا از دست من عصبانی می‌شی! تاورین اونیه که داشت...» یک لحظه مکث کرد تا حرفش حالت هیجان‌انگیزی پیدا کند و ادامه داد: «توی جنگل قدم می‌زدا!»



مادر بزرگ یونیس نیشخند پت‌وپه‌نی زد و لبخند جنون‌آمیز و دلک‌واری روی صورت چروکش نقش بست. مادر تاو دوباره آهی کشید. «جدا؟ میلی، این پسر یازده سالشه، معلومه که می‌ره توی جنگل قدم می‌زنه. هر پسر بچه‌ی دیگه‌ای هم بود، همین کار رو می‌کرد.»

«ولی...» میلی خجالت کشید و روی گردنش لکه‌های سرخی ظاهر شد.

مادر تاو با قاطعیت گفت: «ولی بی‌ولی، دیگه تاو رو نترسون.»

تاو بی‌اختیار گفت: «من که نترسیدم!»

«باشه. دیگه سعی نکن تاو رو بترسونی. هر دو مومن می‌دونیم چیزی توی

اون جنگل نیست. اون وقتی هم که ما بچه بودیم، چیزی اون تو نبود، الان هم نیست. مگه نه، مامان بزرگ؟»

مادر بزرگ یونیس سرش را تکان داد و گفت: «معلومه که نیست. پسرها باید بیرون از خونه بازی کنن و از درخت‌ها بالا برن. مخصوصاً پسرهایی که مثل تاورین ما قوی هستن.»

تاو که انگار معذب شده بود، روی صندلی‌اش پیچ‌وتابی خورد. این بار چندمی بود که مادر بزرگ یونیس داشت در مورد این حرف می‌زد که تاو چقدر جوان و قوی به نظر می‌رسد. با خودش فکر کرد که شاید مادر بزرگش انتظار دارد که او توی اوقات فراغت‌ش خانه را تعمیر کند و به باغ برسد. مادرش گفته بود چون آن‌ها پولی بابت اجاره نمی‌دهند، باید تا می‌توانند به مادر بزرگ یونیس کمک بکنند.

مادر تاو به مادر بزرگ یونیس لبخندی زد و گفت: «دقیقاً. میلی دور و بر پسرهای جوون نبوده و این چیزها رو نمی‌دونه.»

مادر بزرگ یونیس با دهان کجش خنده‌ی اعصاب‌خردکنی کرد و گفت:

«میلی کلاً چیزی سرش نمی‌شه. مگه نه، میلی؟»

لکه‌های سرخ روی گردن میلی به صورتش رسید، ولی چیزی نگفت. هر وقت توی بحث کم می‌آورد پا پس می‌کشید. تاو او را مقصر نمی‌دانست. مادر

تاو از آن آدم‌هایی بود که همیشه توی بحث‌ها برنده می‌شوند و مادر بزرگ مادرش، یونیس، هم واقعاً ترسناک بود.

در آشپزخانه باز شد و خانم گرین<sup>۱</sup> وارد شد. مادر تاو گفته بود که قبلاً، بیشتر از ده نفر توی این خانه کار می‌کردند، ولی الان، خانم گرین هم سرایدار بود، هم آشپز، هم باغبان و هم خدمتکار مادر بزرگ یونیس. خانم گرین، زنی درشت‌اندام و بداخلاق بود، با گونه‌های صورتی و موهای عسلی. با حضورش توی آشپزخانه، بحث قطع شد.

خانم گرین، همان‌طور که داشت کتو را باز می‌کرد و یک سینی پر از شیشه‌ی قرص را از توی آن بیرون می‌آورد، اعلام کرد: «الان وقت داروهای بعد از ظهر خانم یونیسسه.» بعد، از روی یک جدول نگاه کرد و قرص‌ها را ریخت توی یک فنجان چینی. قرص‌ها که می‌افتادند کف فنجان، صدای تق‌تق آرامی می‌دادند. تاو گرمای آشنایی را روی ساق پایش حس کرد. لبخند زد و به پایین نگاه کرد. موزلی<sup>۲</sup> روی زمین بود و خرخری به او کرد. تاو خم شد و زیر چانه‌ی گربه‌ی بزرگ را که رنگش قهوه‌ای سوخته بود نوازش کرد. موزلی هم در جواب پشتش را خم کرد و باز خودش را به پای تاو مالید. تاو زمزمه کرد: «متأسفم، خبری از غذا نیست.» موزلی یک لحظه به تاو زل زد و بعد سلانه‌سلانه رفت گوشه‌وکنار آشپزخانه را دنبال خرده‌نان‌هایی بگردد که جا مانده‌اند.

مادر بزرگ یونیس صاف نشست و پرسید: «با کی حرف می‌زنی؟»

تاو جواب داد: «با موزلی دیگه.»

«کی؟»

تاو به شک افتاد که آیا مادر بزرگ یونیس صدای او را نشنیده یا اینکه موزلی را یادش نمی‌آید. گلویش را صاف کرد و دوباره گفت: «موزلی، گربه‌م.» مادر بزرگ یونیس ادایی درآورد و گفت: «آها، آره. اون گربه. چرا همه‌ش یادم می‌ره که بهت اجازه دادم اون رو بیاری توی خونم...»

1. Green

2. Mosley

مادر تاو لبخندی زد. «بعد از یه مدت آدم ازش خوشش می‌آد.»  
موزلی شق‌ورق برگشت پیش تاو تا او کله‌اش را بخاراند. این گریه‌ی هجده‌ساله، گریه‌ی پدر تاو بود، آن هم از وقتی که پدرومادرش هنوز با هم ازدواج نکرده بودند. پدر تاو می‌گفت که حاضر است برای عشق زندگی‌اش بی‌خیال پوسترها و مبل راحتی‌اش بشود، ولی موزلی و او همیشه همراه هم بودند. مادر تاو از گریه‌ها خوشش نمی‌آمد، ولی عاشق پدر تاو بود، پس موزلی پیششان ماند. از لحظه‌ی تولد تاو، موزلی از او خوشش آمده بود؛ حسی که بینشان مشترک بود و حالا که توی این جای عجیب زندگی می‌کردند، موزلی مثل آخرین حلقه‌ی اتصال تاو به پدرش بود.

مادر بزرگ یونیس سرش را تکان داد و گفت: «حیوون حال به‌هم‌زن، همه‌ش خودش رو لیس می‌زنه و موهاش این‌ور و اون‌ور می‌ریزه. حیوون‌ها باید بیرون از خونه باشن، جایی که بهش تعلق دارن!» بعد، قرص‌هایی را که خانم گرین به او تعارف کرد قاپید، قرص‌ها را دانه‌دانه در دهانش گذاشت و با چند جرعه آب قورتشان داد. قطره‌ی بزرگی قل خورد و روی چانه‌اش جاری شد. موزلی دور صندلی تاو قدم زد و به مادر بزرگ یونیس هیس کرد. چشم‌های یونیس گشاد شد. «می‌بینی؟ این آقا گریه خیلی نابکاره! حواست باشه گریه! وگرنه می‌ندازنت توی یه کیسه‌ی پر از سنگ و پرت می‌کنن ته یه رودخونه!» تاو دستش را کنارش مشت کرد و دندان‌هایش را روی هم فشار داد. داشت تقلا می‌کرد کلمه‌هایی را که می‌خواست با فریاد بر زبان بیاورد، توی دلش نگه دارد، ولی میلی دهانش را باز کرد و تاو را شگفت‌زده کرد.  
«من که ازش خوشم می‌آد.» بعد خم شد و موزلی را از روی زمین بلند کرد. صورتش را نزدیک صورت نرم موزلی آورد. موزلی بینی‌اش را به او مالید و خرخری کرد.

مادر بزرگ یونیس با چندش غرغر کرد: «معلومه خوشت می‌آد.»  
صورت میلی وا رفت. موزلی را برای یک لحظه محکم به سینه‌اش فشرد،

بعد او را گذاشت زمین و از آشپزخانه بیرون رفت. تاو به در آشپزخانه نگاه کرد که پشت سر او بسته شد. دلش برای میلی سوخت. یونیس لبخندی زد و گفت: «خب، این هم که گذاشت رفت.» صدایش گوش خراش بود. «احتمالاً بره توی اتاقش و گریه کنه، درست مثل وقتی که جفتون بچه بودین.»

مادر تاو اخم کرد. «تو باید باهانش مهربون تر باشی. اون حساسه.» پیرزن دستش را روی هوا با بی‌اعتنایی تکان داد. «آه.» سرش را به سمت دری چرخاند که میلی از آن خارج شده بود. خنده‌ای از خوشحالی روی صورتش ظاهر شد. همین‌طور که رویش را برمی‌گرداند، نگاهش افتاد به موزلی. ابروهایش را در هم کشید و گفت: «لی‌لا، یادت باشه که از این به بعد اون حیوون کثیف رو بیرون از آشپزخونه‌ی من نگه داری.» مادر تاو گفت: «حتماً، مامان بزرگ.» بعد به تاو اشاره کرد و او از جایش بلند شد، موزلی را بغل کرد و از آشپزخانه زد بیرون.

مادر بزرگ یونیس پشت سرش به او اشاره کرد و گفت: «و تو، یادت باشه که به بزرگ‌ترها بیشتر احترام بذاری! این جور نباش، یه آدم...» مادر تاو حرف او را قطع کرد: «مامان بزرگ!» و تاو هم با عجله رفت سمت پله‌ها. در این لحظه، تاو از مادر بزرگ یونیس خوشش نمی‌آمد. شاید از او بیشتر از هر کس دیگری که به یادش می‌آمد، حرصش می‌گرفت. درست است؛ میلی می‌توانست حسابی اعصاب خردکن باشد، ولی بدجنس نبود. تازه، موزلی هم هیچ‌وقت به کسی آسیب نرسانده بود. اما مادر بزرگ یونیس پیر بود و بداخلاق و انگار خوشش می‌آمد دل دیگران را بشکند. برای این به ویرجینیا آمده بودند که نزدیک خانواده باشند، ولی تاو آرزو می‌کرد که کاش می‌شد یونیس را فرستاد به خانه‌ی سالمندان یا جایی شبیه به آن. تاو دلش می‌خواست تا جایی که می‌شد از او دور بماند.



آن شب، تاو با شنیدن صدای ناله و قدم‌های سریع توی راهروی بیرون از اتاقش، از خواب پرید. نشست روی تخت و سعی کرد مکالمه‌ی آرام آن بیرون را بشنود.

«اون... اون.. مُر...» صدای لرزان میلی در هق‌هقش گم شد.  
تاو خشکش زد. وقتی داشت آرزو می‌کرد مادر بزرگ یونیس برود پی کارش، منظورش این نبود که بمیرد. نفسش را حبس کرد و گوش داد.  
مادر تاو آهی از ناراحتی کشید و گفت: «نه، اون نمرده.»  
تاو نفسش را داد بیرون و بدنش آرام شد.  
مادرش ادامه داد: «خانم گرین زنگ زده به آمبولانس. باید خونسرد بمونیم و امیدوار باشیم.» یک لحظه مکث کرد و ادامه داد: «جدی می‌گم، میلی، آرام باش دیگه. تاو رو بیدار می‌کنی.»  
میلی زد زیر گریه.

## فصل > ۱۰

صبح شنبه‌ی روز بعد، تاو که می‌رفت صبحانه بخورد، با دقت از پشت در به داخل اتاق مادر بزرگ یونیس نگاه کرد. پرده‌های سنگین اتاق مادر بزرگ کشیده شده بود و فقط نور اندکی از راهروی کم‌نور به اتاق می‌تابید. هیکل مادر بزرگ یونیس در میان تخت چهاردیرکی عظیمش به‌زحمت دیده می‌شد و کله‌اش بین توده‌ای بالش گم شده بود. خواب بود و خرخر گوش‌خراشی می‌کرد. تاو سعی کرد بی‌صدا نفس بکشد. سکت‌هی خفیفی بود، ولی مادر بزرگ را از پا انداخته بود و بدون کمک خانم‌گرین حتی نمی‌توانست راه برود. با این حال، تاو هنوز از مادر بزرگ مادرش می‌ترسید و نمی‌خواست بیدارش کند.

مادر بزرگ یونیس خرخر بلندی کرد و غلت خورد. بوی کهنگی از اتاق بیرون می‌زد. تاو به سرعت خودش را عقب کشید و با عجله از پله‌ها پایین رفت و راه افتاد سمت آشپزخانه.

«مراقب باش!»

تاو پایین پله‌ها به سرعت جاخالی داد تا با دختر خانم‌گرین، هارپر، برخورد نکند. هارپر سینی بزرگی در دست داشت که توپش پر بود از خوردنی‌های صبحانه. بوی شیرین شربت و بوی نمکی ژامبون بلند شده بود. شکم تاو به آرامی قاروقوری کرد. گفت: «بخشید. چه بوی خوبی داره.»

هارپر گفت: «احتمالاً خوشمزه هم باشه. قبل از اینکه خودم بتونم صبحانه بخورم، مجبور شدم این رو بیارم.» بعد به تاو نگاه طلبکارانه‌ای انداخت. تاو گفت: «اوه، آره، بخشید.» و پشتش را به سمت نرده‌ی راه‌پله کرد.

هارپر از کنارش رد شد و درحالی که موهای فرفری طلایی رنگش بالاوپایین می‌شد، راه افتاد سمت طبقه‌ی بالا.

شکم تاو دوباره قاروقوری کرد. در بادبزنی دولنگه‌ای آشپزخانه را فشار داد. بوی ژامبون و شربت شدیدتر شد و آب‌دهانش را راه انداخت. وقتی بشقابی را در جای همیشگی‌اش سر میز دید، لبخند زد. دوتا پنکیک و مقداری ژامبون توی بشقاب چیده شده بود، و در کنار آن کاسه‌ی کوچکی از عسل گذاشته بودند. حتماً خانم‌گربین مقداری از باقی‌مانده‌ی غذا را برای او نگه داشته بود. تاو خودش را انداخت روی صندلی و دست به کار شد.

موزلی زیر میز خودش را به پای تاو مالید و او هم تکه‌ی کوچکی ژامبون برایش انداخت پایین. حواسش پیش هارپر بود. سر از کار آن دختر درنمی‌آورد. وقتی تاو و مادرش به خانه‌باغ نقل مکان کردند، تاو از شنیدن اینکه سرایداری که توی خانه زندگی می‌کند یک دختر دارد به وجد آمده بود. هارپر دوازده‌ساله یک سال بزرگ‌تر از تاو بود و به مدرسه‌ی متوسطه می‌رفت. تاو امیدوار بود که بتواند با او دوست بشود. مخصوصاً که آن‌ها توی یک خانه زندگی می‌کردند. وقتی تاو به خانه‌باغ آمد، هارپر برای تابستان در خانه‌ی پدرش بود، و درست وقتی به خانه‌باغ برگشت که مدرسه‌ها شروع شده بودند. پس دیگر فرصت مناسبی نداشتند تا دوستی‌شان را آغاز کنند.

تاو چنگال را توی یک پنکیک فروکرد. تا الان که با بچه‌های توی مدرسه هم بهتر از این کنار نیامده بود. کسی توی مدرسه بهش زور نمی‌گفت، اما به او بی‌اعتنایی می‌کردند. موزلی دوباره خودش را به پای او مالید. تاو پایین را نگاه کرد و لبخندی زد. «تو رفیق منی، آره؟ حالا دیگه باید چندتا رفیق آدمی‌زاد هم واسه‌ی خودم پیدا کنم.» تکه‌ی دیگری ژامبون برای موزلی انداخت و آرزو کرد ای کاش پدرش آنجا بود. او همیشه بهتر از هر کسی دیگری راهنمایی‌اش می‌کرد.

تاو آخرین تکه‌ی ژامبون را توی دهانش انداخت و از پنجره به بیرون نگاه

کرد. از پس ردیف درخت‌های فرورفته در سایه، که حیاط را از جنگل جدا می‌کردند، منطقه‌ی ناهمواری نمایان بود که خانم گرین گفته بود زمانی یک باغ زیبا بوده است. او به تاو این را هم گفته بود که هارپر قصد دارد آن باغ را بازسازی کند. تاو، تقریباً هر روز هارپر را می‌دید که مشغول کندن علف‌های هرز بود. با خودش فکر کرده بود که شاید هارپر تصمیم دارد برای سال بعد آنجا گل بکارد. پس بهتر است تا هوا آن قدر سرد نشده که دیگر نشود چیزی کاشت، زودتر علف‌های هرز را بچیند.

فکری به ذهن تاو رسید و لبخند زد. یک‌عالمه علف هرز باغ را پوشانده بود. اگر در کندن آن‌ها به هارپر کمک می‌کرد، شاید او به دوست شدن با تاو فکر می‌کرد. سرش را تکان داد و بلند شد. بشقابش را گذاشت توی ظرفشویی و از در کناری بیرون رفت.

تاو در حیاط قدم زد و موزلی هم پابه‌پای او آمد تا رسیدند به دروازه‌ی سفید کوتاهی که رو به باغ باز می‌شد. تاو قدم‌زنان از روی راه سنگی کهنه و بی‌استفاده‌ای پا به میان باغ گذاشت. باغ میان پرچین‌هایی محصور بود که احتمالاً روزگاری کوتاه می‌شده‌اند تا دیوار سبز و کوتاهی باشند و بخش‌های مختلف باغ را از هم جدا کنند؛ همان باغی که خانم گرین به آن اشاره کرده بود. اما حالا آن پرچین‌ها پر از گیاهان رونده بودند. تشخیص علف‌های هرز و خودرو، از گیاهانی که عمداً قرار بود آنجا باشند، غیرممکن بود.

همان‌طور که به انتهای باغ رسید، معلوم شد که هارپر، وجین علف‌های هرز را از بخش انتهایی سمت راست باغ شروع کرده. همه‌ی گیاهان آن ناحیه را از ریشه درآورده بود، تاو هم با خودش گفت اشکالی ندارد اگر او هم همین کار را بکند. رفت سمت جایی که خاک خالی، جایش را داده بود به جنگلی از علف‌های هرز. زانو زد که علف‌های مزاحم را بیرون بکشد و آن‌ها را در سطل زباله‌ی بزرگی که کنار راه قرار داشت بیندازد. هرچه بیشتر گیاهان کوچک را از خاک نرم و تیره بیرون می‌کشید، بیشتر از این کار لذت می‌برد.